

## فصل اول

- مادرت راضی نیست. اقل کم یه پنجشنبه‌ای سر خاک می‌ری فاتحه برایش می‌خونی. فرار که نشد حل مسئله‌ی تو!

با دست به سینه‌ام کوبیدم و فریاد زدم: مادرم اینجاست، دعای سلامتشم اینجا برایش می‌خونم. واسه من نمرده که برایش فاتحه بخونم خاله‌خانوم. همین جام نگهش می‌دارم. واسه شماها رفته تو خاک. واسه همه‌تون. چه اون به اصطلاح شوهر که ولش کرد و رفت، چه شماها که ماه‌تاماه صورتتونو نمی‌دید. پاشو برو خاله. بذار دهنم بسته بمونه!

صورت خاله‌بدری درهم شد. بی‌حرف به اتاقم رفتم و در را بستم. کوبیده شدن در خانه می‌گفت او رفته است. صدای ماه‌پری‌خانوم در خانه پیچیده بود.

لای‌لای دیمم یاتاسان      گول غنچه‌یه باتاسان

گول غنچه‌لر ایچینده      شیرین یوخو تاپاسان

بغض داشتم. با او زمزمه می‌کردم. سال‌ها بود همین‌که سرم را روی بالش می‌گذاشتم صدای لالایی ماه‌پری‌خانوم در خانه می‌پیچید و با صدای او به خواب می‌رفتم. بغضم ترکید: چرا لالایی نمی‌خونی مامان؟ چند وقته نتونستم درست‌درمون چشم روهم بنذارم.

صدای لالایی دوباره در خانه پیچید. سرم را تکان دادم. بلند شده و به‌طرف اتاقش رفتم. به وصیت خودش تختش را برده بودند. تنها باقیمانده‌ی وسایل شخصی‌اش تصویر بر دیوار آویزان بود. مقابلش ایستادم و چشم به صورت ماهش دوختم.

زمزمه کردم: باید برم، تو بهتر از همه می‌دونی نمی‌تونم باشم و عطرت نییچه تو جونم و به چشم نینمتم. باید برم تا دیوونه‌تر از این نشدم ماه‌پری خانوم. نبودنت همه‌ی زندگیمو عوض کرده. هرچی می‌گردم انگار خودمو گم کردم و پیدا نمی‌کنم. خب بعضیا مثل شما یه جوریین. نبودنشون پدر بودن آدمو درمیاره!

روی زمین نشستم و مثل آن‌وقت‌ها که گناه روی تخت افتادن ماه‌پری خانوم را با خودم مزه‌مزه می‌کردم زانو به بغل کشیدم. ماه‌پری خانوم من وقتی دلتنگ می‌شد حرف نمی‌زد، می‌خواند. وای که چه صدایی داشت. درست مثل زیباترین صوت خدا در تمام تنم می‌نشست. او را می‌شناختم؛ مثلاً وقتی دلتنگ بود می‌دانستم چه می‌خواند و با چه لحنی زمزمه می‌کند. یا وقتی خوشحال بود چه دلی‌دلی می‌کند. - ماه‌پری خانوم، دلتنگم چی بخونم؟ من که بلد نیستم مثل شما زمزمه‌ی دلتنگی رو چه‌چه بزنم. بلد نیستم مثل شما وقتی بغض می‌کنم بخونم و جیگر دنیا رو بسوزونم. یادم ندادی ماه‌پری من، یادم ندادی. چقدر آواز خوندنتو دوست دارم ماه‌پری خانوم، چقدر شما رو دوست دارم.

بغضم شکست، خرد شد. مثل مادر طفل مرده، نه طفل مادر مرده گریه کردم. دراز کشیدم و چشم به او دوختم. زمزمه کردم: کاش بغلم نمی‌کردی ماه‌پری جونم، کم‌رتو فدای کمرم نمی‌کردی. شاید اون‌موقع شکستن کمر مثل الان درد نداشت. شاید اون‌موقع بهتر جمع می‌شدم تا الان که نه توانشو دارم نه کسی رو دارم که جمع و جورم کنه مادر... مامان... ماه‌پری جونم...

آن‌قدر پلک‌هایم سنگین شده بود که نمی‌توانستم باز نگاهشان دارم. دست‌های ماه‌پری خانوم آرام در موهایم می‌لغزیدند. چه آرامش داشت... با همان نوازش آرام به خواب رفتم. خوابی عمیق. با صدای وحشتناک ترمز ماشین از خواب پریدم. هوا

بین تاریک و روشن دم صبح بود. نفس نفس می‌زد. حس می‌کردم تمام تنم از خیسی خون مچاله شد، خونی گرم و غلیظ. این گرما، سرمای چندش‌آوری را به پوستم تزریق می‌کرد. دندان‌هایم به هم می‌خورد و صدای بلندی ایجاد می‌کرد. با ترس دستم را به طرف تنم بردم و با احتیاط روی بازویم کشیدم. خواب بود. چراغ همان‌طور روشن مانده بود و من روی زمین، زیر پای ماه‌پری خانوم به خواب رفته بودم. صدای آلام گوشه‌نگاهم را از تصویر ماه‌پری خانوم کند. سرم را به طرف چهارچوب در چرخاندم. نمی‌دانم کجا گذاشته بودمش اما صدای اذانش می‌آمد، یعنی وقت نماز صبح است. با رخوت بلند شدم و به طرف روشویی رفتم. دنبالش نگشتم تا صدایش را خفه کنم. در خانه‌ای که در مرداب سکوت فرو رفته، شنیدن صدای این گوشه‌هم نعمت بود.

برای نماز قامت بستم. نمی‌دانم درست خواندم یا پس‌وپیش اما حواسم پی آلام گاه‌به‌گاه موبایل بود که نفس‌های آخرش را می‌کشید. همان‌جا کنار سجاده دراز کشیدم و دوباره چشم‌هایم را بستم. حواسم بود که فکرم پی خوابم نرود و به هر چیزی فکر کنم جز آن.



کتاب را بست. همیشه همین بود کتاب خواندنش. تا می‌رسید جای حساس و نفس‌بر داستان ماماگلاره احضارش می‌کرد. غرغرکنان روی تخت نشست. موهای بلند گیس‌بافت شده را پشت گردن دور هم پیچید و گره‌اش زد. آن روز بچه‌ها در آموزشگاه خیلی انرژی از او گرفتند. هیچ‌وقت تدریس را دوست نداشت، چه شده بود که از بد حادثه آنجا گرفتار شده را خودش هم نمی‌دانست.

- آساره!

نفسش را با حرص بیرون داد و دندان‌هایش را به هم فشرد: عجب بدبختی گرفتار شدیما. تو رو به بخت بابات قسم دست از سر مو یه چند ساعت بردار، نمی‌شه؟

رو به در با صدای بلند گفت: جونم ماما گلاره. اومدم. صدایش که مثل همیشه بلند غر می‌زد می‌گفت علی داد آنجاست و دارد چغلی او را می‌کند: به خدا علی داد از وقتی از بیرون میاد ولوئه رو تختش داره کتاب می‌خونه، مام که آدم نیستیم بخواد چار دقه پیشمون بشینه! حرصش درآمد. با خودش غر می‌زد: مو که اومده نیومده همه کارای خونه رو سر موئه. ده دقیقه نبود اومدم تو اتاقم.

با کتاب‌های رمان او مشکل داشت. کتاب‌ها و تمام گلدان‌هایی که گوشه‌ی اتاق سی‌ودو متری‌اش را پر کرده بودند همه‌ی علاقه‌اش بود و ماما گلاره به این خاطر دوستشان نداشت.

صدای پرخنده‌ی علی داد آمد: چی کارش داری؟ خوششه بذار بخونه. اینکه طفلی نمی‌ذاره دست به سیاه‌وسفید بزنی تو!

همیشه پشتش بود، این جان و نفس او. از اتاق بیرون زد: سلام آداداش! علی داد به طرفش برگشت. با دیدن او لبخندش پررنگ‌تر شد و گفت: سلام خاله‌ریزه، خوبی؟

موهایش جوگندمی شده بود. هر بار او را می‌دید اولین چیزی که در چشمش می‌نشست همین بود. اخم‌هایش درهم رفت: بهم نگو خاله‌ریزه...

- پس چی بگم؟ آخه به خوشگل کوچولویی مثل تو الا ای چی می‌شه گفت ددوم (خواهرم)؟

رفت و بغلش کرد: مهربون‌ترین شرک دنیا، دورت بگرده این خاله‌ریزه، تو هرچی بگی به جون می‌خرم!

بوسه‌ای روی پیشانی‌اش زد. بابا کمی با فاصله روی همان کاناپه نشسته و با مهربانی نگاهش می‌کرد. به‌طرف آشپزخانه رفت. می‌دانست ماماگلاره دست به سیاه‌وسفید نزده تا بیاید. کتری را پر کرد و روی اجاق گذاشت.

- ای رفیق بنگاهی داشتی، چی بود اسمش؟

بابا گفت: حاج حیدری؟

- آره، آره. همو.

گوش‌هایش تیز شد. میوه را درون گود ریخت. کنجکاو بود بداند موضوع چیست. طول کشید تا بابا بگوید: حالا با این اوصاف که تو می‌گی باباجان تو کدوم محله می‌خوادی؟

- همین محله‌ی خودمون، خونه‌اصفهان!

- تو می‌گی فقط خالی باشه تا وقت واسه تخلیه و اینا نخوان. یه خونه عین

خونه خودمون باشه خوبه؟

از آشپزخانه گود میوه به دست خارج شد.

- باباجان یه خونه حیاطدار پونصد متری به چه درد یه نفر آدم می‌خوره؟ یه

آپارتمان متوسط باشه اندازه‌شه. یه مدت واسه کار تحقیق و پژوهش میاد اصفهان.

هم بتونه توش زندگی کنه هم کارشو انجام بده!

گود میوه را روی میز گذاشت: کی داداش؟

قبل از اینکه علی داد جواب بدهد ماماگلاره گفت: به این سن رسیدی یادت

ندادم بین حرفی که بهت مربوط نیست نبری وسط؟